

افسانه ما- ۲

کشف یک سازمان موحش

افسران میهن دوست

غ. فروتن

در خیابان وال استریت، مرکز بانک ها و کاخ نشینان نیویورک، و سایر خیابان های اشراف نشین آن و دیگر شهرهای بزرگ آمریکائی این جملات با حروف نورانی و رنگین چراغ های فلورسنت و مهتابی بر سر در چاپخانه روزنامه معروف نیویورک تایمز، واشنگتن پست و در بالای میدان ها و سر در پارک های عمومی، ایستگاه های راه آهن و اتوبوس، فرودگاه ها و در زیر مجسمه آزادی به چشم می خورد:

The discovery of a terrible underground organization in Iran army Alredy abou four hundred communistst officers have been arrested.

" کشف یک سازمان موحش و مهم زیرزمینی در ارتش ایران، تا کنون در حدود چهارصد افسر کمونیست بازداشت شده اند"

و بدین وسیله آخرین و دقیق ترین اخبار ایران را با نشاط و سرور شگفت انگیزی به اطلاع عامه می رساند و ساعت به ساعت تعداد دقیق افسران دستگیرشده در همه نقاط ایالت متحده پخش می شد. بورس نفت در بازار بین المللی رو به افزایش نهاده بود و سهام داران آن به نشاطی دیوانه وار مبتلا شده بودند و متعاقب آن خبری هم از حل قریب الوقوع مسئله نفت ایران به چشم می خورد.

این دو خبر طوری از هم جدائی ناپذیر بود که برای هر خواننده ای این شبیه به وجود می آمد که «کشف مهم» نوزاد مسئله نفت ایران می باشد

The impotant discovery the problem Iran petrol

دولت ایران هم از طریق رادیو و مطبوعات با تبلیغات شدید و تحریف خبرها، داشت محیط ارباب و وحشت بوجود می آورد و خبر بازداشت افسران را با عکس و تفصیلات چاپ می کرد. این عکس ها با عکس هائی که چند روز بعد در زندان گرفته می شد و آن ها را لاغر و با قیافه های در هم ریخته ای نشان می داد تفاوت داشت. مقایسه این عکس ها شایعاتی را که بارها و به طور رسمی وسیله اولیاء امور تکذیب شده بود بیشتر دامن می زد و مردم را به صدق گفتار آنها مشکوک می کرد و به این نتیجه می رسید که با دستگیرشدگان در پشت حصار های قطور و نفوذ نا پذیر زندان و سلول های در بسته آن، رفتاری خشن و غیر انسانی می شود.

۳

سربازخانه را با دقت نظافت و آبپاشی کرده بودند. درخت های تبریزی در دو طرف خیابان نسبتا پهنی که به عمارت خوش ساخت باغ منتهی می شد صف کشیده و سر به آسمان افراشته بود. نسیم مطبوع و ملایمی که طلایه دار ماه اردیبهشت بود برگ های سبز و با طراوت درختان را می لرزاند و صدای بهشتی آنان را همراه با زمزمه جوی های دو طرف خیابان که آب نقره فامشان از روی سنگریزه ها می غلتید و با سرعت به سوی جنوب روان بود، گوش را نوازش می داد. جنگل تبریزی سمت چپ که مانند دریای فیروزه رنگی در سینه سربازخانه موج می زد لذتی شیرین به چشم ها می بخشید. خورشید در گوشه جنوب خاوری جنگل از افق برخاسته بوده و از پشت درختان سر می کشید. در حاشیه شرقی میدان

مشق دیوار ضخیم کم ارتفاع کنگره دار سیاه رنگی در تمام طول میدان کشیده شده بود و بین هر دو کنگره و موازی با آنها چیزی برق می زد. گروهبان جعفری که معلوم نبود روی سخنش با کیست غرغمی کرد:

- ما بدبخت ها چقدر باید زیر آفتاب منتظر بمونیم تا تیمسار تشریف بیارن؟ گروهبان پیشمی که خود را نخود هر آشی می کرد به صدا درآمد:

- تازه وقتی هم که میاد تا چند تا ایراد نگیره و چند نفر رو فحش نده آروم نمی گیره. گروهبان جعفری گفت: "اگر این کارها رو نکنه که فرمانده لشکر نیست. میشه یه آدم حسابی مثل من و تو. علامت فرماندهی اینه که فحش بدن، کتک بزنن و ایراد بگیرن." استوار عزیز که سرگروهبان گروهان بود و می بایست نظم را برقرار کند، بی اراده به آنان پیوست و گفت "شما دو نفر وقت گیر آوردین؟" و پس از خنده بی صدائی که دندان های دود زده و کج و کوله اش را نمایان می ساخت افزود:

- فرماندهان هر چه درجه شان بیشتر، فحش هاشون آبدارتره و آدم خیال می کنه با قاطرچی طرفه.

گروهبان پیشمی گفت: "تا فحش ندن و کتک نزنن که ما تحویلشان نمی گیریم."

گروهبان جعفری نق نق زنان گفت: سرکار استوار ببخشین، بهتون برنخوره می گن:

پیش فرمانده و پس استر هر چه کمتر روی بود بهتر

سربازی توجه استوار را جلب کرد: "سرگروهبان، فرمانده گردان داره میاد"

استوار عزیز با دستپاچگی به گروهبان ها گفت: "بدو به جای خود!". و خودش به سرعت سر صف قرار گرفت. افسری از روی پل گذشت و از گوشه شمال غربی وارد میدان شد. مرد نسبتا چاقی که کمربندش را خیلی محکم بر روی شکم کمی برآمده اش بسته بود و از دور مانند ستون بسیار باریک و کوتاهی از دیوارکنگره دار که اکنون جنب و جوشی در آن دیده می شد جدا شد و در جلو و وسط آن قرار گرفت. دهانش باز شد و سینه اش بالا و پائین رفت، نعره ای هوا را شکافت و همراه با آن، دیوار که اکنون چیز جانداري شبیه به هزار پا شده بود به خود جنبید و هزار دست با دو حرکت سریع و هماهنگ را از زمین کند و جلو بدن و در ارتفاع کمر بند عمود بر زمین قرارداد و پانصد سر با یک حرکت سریع به سوی گوشه پی که افسر از آنجا پا به میدان گذاشته بود برگشت.

افسر در پاسخ به تشریفات که برای او به عمل آمده بود به علامت احترام متقابل دستش را بالا برد و انگشت میانه را به شقیقه چسباند، قدم ها را کشیده تر و تندتر و چشمش را به چشمانی که او را می نگریستند دوخت. نفس ها در سینه ها حبس شده بود و کوچکترین حرکتی دیده و کمترین صدائی شنیده نمی شد و صف سربازان مسلح باز به صورت دیواری که فقط در ارتفاع کمر یکپارچه و در بالا و پائین نقطه نقطه و خط خط بود درآمده بود. افسر به وسط میدان که رسید ایستاد و با صدای بلندی به صف سلام داد: "گردان! درود!" دهان ها باز شد، تفنگ ها که روی شکم و مقابل سینه و صورت قرار داشت کمی تکان خورد و غریو مهیبی در فضا پیچید: "درود! سرکار!"

قیافه ها شاد بود و چشم ها با هم مبادله محبت می کرد. چشمان افسر پرتو شادی بخش محبت را به سر و روی سربازان می پاشید و دل های دو طرف افسر و سربازان طنین محبت می نواخت. او کمی در این حال درنگ کرد تا بیشتر بتواند سربازان را تحت تاثیر قرار دهد و بعد فرمان "آزاد" داد. مرد چاق که درجه استواری کمی روی بازوی چپش دوخته شده بود عقب گرد کرد و رو به صف قرار گرفت و فرمان داد:

پا! فنگ!

دوباره تفنگ ها با سه حرکت سریع پائین رفت و کف قنداقشان در پهلو و چسبیده به پنجه پوتین پای راست روی زمین قرار گرفت. صفوفی که در سه ردیف پشت سرهم قرار گرفته

بودند از جنبش ایستاد. افسر به صف ها نزدیک شد و سربازان را یکی یکی از نظر گذراند و وضع ظاهری، لباس و تجهیزات آنان را نگرینست به بیماران روزانه که انتهای صف بودند سرزد و دستورا آزمایشان را به بهداری پادگان صادر نمود. این افسر با وجود اینکه ظاهرش کمی تند و خشن بود ولی به چشم سربازان که به روحیه و اخلاقیش آشنایی داشتند چون برادری مهربان و دلسوز می نمود تا جائی که رازهای خود را به او می گفتند و ناراحتیهای خود را با وی در میان می گذاشتند و حتی برای رفع گرفتاریهای خصوصی خانوادگی از او مدد می خواستند. او را مدافع و حامی خود می دانستند که در برابر فرماندهانی که دندان طمع برای مال و ناموس آنان تیز کرده بودند و کوشش داشتند که این دهقانزادگان ساده و پراحساس را زبون و ذلیل خود سازند و شخصیت و انسانیت را در آنها نابود سازند، ایستادگی می کرد. به همین جهت وقتی در برابر سربازی قرار می گرفت و یا با او حرف می زد سرباز احساس غروری توأم با آرامش خاطر می کرد که اثر ناشی از آن از درخشش چشمان و خطوط سیمایش به بیرون می تراوید. این گردان را با بقیه و احدهای پادگان که تعداد افرادش جمعا از چهار هزار نفر تجاوز می کرد برای سان حاضر کرده بودند. قرار بود فرمانده لشکر برای دادن سردوشی به افراد گردانی که چهار ماه خدمت اولیه سربازی را انجام داده بودند به سربازخانه بیاید.

این سربازان حوادث زیادی را پشت سر گذاشته تا شایستگی اخذ سردوشی را پیدا کرده بودند. از روزی که سر و کله ژاندارمها برای سربازگیری درده پیدا شده بود، آنهایی که نتوانسته بودند فرار کنند و یا مخفی شوند به دام مامورین سربازگیری افتاده بودند و برای خدمت اجباری که بعدها به علت اسم مناسب و با مسمائی که داشت به " خدمت وظیفه" که اسم نامناسب و بی مسمائی بود تغییر پیدا کرد، به سربازخانه گسیل شدند، تا کنون به یک مورد که خوشحال شان کند برنخورده بودند. از روز دستگیری زیرقنداق تفنگ ژاندارمها و ناسزای افسر اعزام و اهانت پزشکیار مامور معاینه که مقدمات " آمادگی" آنها را برای خدمت فراهم می ساختند قرار گرفتند و بعد هرچهل نفر را توی یک کامیون ارتشی چپاندند و چراغعلی که اونیفرم پوشیده و از صافی تعلیمات چهار ماهه بیرون آمده و در انتظار گرفتن سردوشی قرار داشت، در جاده خاکی از داخل کامیون به بیرون پرت شد و راننده در اثر داد و فریاد دوستان از ماجرا مطلع شد و بالاچاره سه کیلومتر راه کامیون را برگرداند تا جسد خونین و نیمه جان چراغعلی را از وسط جاده بردارد. او که استخوان ترقوه و ساعد دست راستش در سه جا شکسته و هنوز محل جوش خوردگیها درد می کرد با کوله پشتی، ساک، بیل، قمقمه، فانوسه، کلاهخود، سرنیزه و تفنگ انتظار می کشد تا فرمانده لشکر بیاید و زودتر او را از عذاب این افتخار برهاند. چراغعلی، کتاب الله، حیدر و قوچعلی، دردهای دیگری هم دارند و فکرشان به سربازخانه، میدان سان و فرمانده لشکر نیست و هر چند دقیقه یکبار استوار حسن که سربازان او را حسن شمر می گویند، باید داد بکشد:

" آی بی کتاب حواست کجاست چرا و ا رفتی؟ حالا میام مشت مالت میدم".
بعد با شلاق سراغ او برود تا حواسش را، که معلوم نیست کجاست، ولی مسلم است که توی سربازخانه نیست، جمع کند! تا او بداند که در میدان سان است و انتظار آمدن فرمانده لشکر را می کشد و از عالم اندوهی که دارد بیرون بیاید، چون اندوهش اینقدر عمیق است که جز با "مشت و مال" استوار حسن نمی شود او را به " خود" آورد. داستان خدمت کتاب الله از آنجا شروع می شود که وقتی کامیون حامل او و سی و نه نفر دیگر از ده حرکت کرد، متجاوز از سی نفر زن و بچه و پیرمرد و پیرزن پیاده به سوی شهری که کامیون به طرفش می رفت راه افتادند. پدر رمضان می گفت: " می ریم اداره نظام وظیفه" و همسر کتاب الله افزود:
- اگر بردامون نرسیدن، پشت در خونه فرمانده لشکر رو ول نمی کنیم.

سه روز بعد این کاروان خسته، گرسنه و خاک گرفته به شهر رسید و جلو اداره نظام وظیفه اجتماع کرد: به دستور سرهنگ روحانی رئیس اداره، چند بار آنان را با تهدید از آنجا راندند ولی آنها که سماجتشان بیش از اندازه بود موفق شدند نمایندگان خود:

- پدر رمضان و همسر کتاب الله و مادر قوچعلی را به اطاق رئیس بفرستند.
پدر رمضان گفته بود: آقای رئیس من هفتاد و هشت سالمه و زخم از هفتاد بالاتر و چشم نداره، هیچکدام کار نمی تونیم بکنیم، نان آورمون فقط همین یه پسر بود که ...
رئیس نگذاشت حرفش تمام شود: " ما دوسال زحمت می کشیم تا پسر تو تربیت کنیم و درس شاهدوستی بهش یاد بدیم، خیلی هم باید خوشحال و ممنوع باشی و افتخار بکنی."
پیرمرد که معلوم بود توان رویارویی با رئیس را ندارد گفت:
" آخه از گشنگی می میریم."

- اینکه میگن پیرها خرف می شن واقعا درسته. آخر آدم بی شعور! " توی این مملکت کی از گرسنگی مرده که تو و عفریته ات بمیرید؟"

زبان پیرمرد بند آمد. همسر کتاب الله گفت: "جناب سرهنگ تکلیف من و این بچه رو معلوم کنین، من نه کاری دارم نه کسی نه پولی، نون از کجا بیارم بخورم به این بچه رحم کنین."
رئیس اداره با اشاره به عکس قاب گرفته ای که بالای سرش نصب شده بود و افتخار غلامی آن را داشت گفته بود: " برو برای سلامتی شاهنشاه دعا کن! تا ما شاه داریم همه چیز داریم!"
مادر قوچعلی که با کمر خمیده و صورت درهم شکسته اش جلو میز رئیس ایستاده بود خطاب به او گفت:

"من همین یه بچه رو داشتم، عصای دستم بود. شوهرم بود، پسرم بود، نونم بود، آبم بود. جون مادرت، جون بچات به من پیره زن رحم کن."

سرهنگ در جوابش گفته بود: " پیرسگ! خودم یک عصا دستت می دم!"
نمایندگان بیرون آمدند و ماقوع را تعریف کردند. مادر عین الله آهی کشید و گفت: راس گفته همه چیز داریم، بدبختی داریم، گشنگی داریم، مرض داریم، آوارگی داریم..."

وقتی که مشایعت کنندگان کامیون جواب قانع کننده رئیس را که هم برایشان نان بود، هم آب و هم "عصا" شنیدند و از همه جا و همه کس نومید شدند چاره ای جز این نداشتند که در بیابانهای پشت سر بازخانه در زیر خیمه آسمان و روی خاک و خار سنگ نزدیک تل خاکستری که از آشپزخانه پادگان به آنجا می آوردند منزل کنند و منتظر باشند تا سرپرستان با یقلوی آشی که به عنوان یک وعده جیره " قوی" از آشپزخانه می گیرد پنهانی از دیوار سر بازخانه به بیرون بپرد و آنها را شریک خود سازد. فرمانده هنگ که روزی برای بازدید سربازان جدید آمده بود، از سرگروهیان کتاب الله پرسیده بود: " استوار حسن! اینها روز بروز لاغر تر میشن؟"

استوار حسن که همیشه جوابهایش را حاضر داشت گفته بود: " قربان از پیر خوریه. اینها که در عمرشون پلو ندیدن، حالا که چشمشون به پلو و خورش قیمه افتاده جلو شکمشونو نمی تونن بگیرن."

فرمانده هنگ خندیده بود: " گاه از خودشون نیست، کاهدون که از خودشونه." و به فرمانده گردان دستور داد: آقای سروان بفرستید دکتر حریر از بهداری پادگان بیاد برایشون سخنرانی بهداشتی بکنه."

فصل پائیز بود و هوا رو به سردی می رفت، شبها بدون روپوش و لباس گرم در بیابان خوابیدن مشکل بود. حاجر یک روز به شوهرش گفت: " هوا سرد شده، بچه مون سینه پهلو می کنه!"

کتاب الله راهنمائیش کرد: " زن! خاکسترا که گرم، بچه رو تو اون ها بخابون."

یکروز کتاب الله با اشکالاتی که هر روز با آن مواجه بود موفق شد یقلاوی آش را از سرباز خانه خارج کند و همینطور که پیروزمندانه می رفت در افکار خوشی غوطه می خورد و منظره دیدن حاجر، که بمانعلی را بقل گرفته و خوشحال و ذوق کنان به استقبالش می آید در نظر مجسم می کرد و خندان به جماعت دورتل خاکستر نزدیک می شد، ولی برخلاف انتظار حاجر پیشوازش نیامد و صدای شیونی از جمع زنان بلند بود. چند زن و مرد از میان جمع بلند شدند و به طرف او آمدند تا خبر فاجعه را به او بدهند. مادر حیدر گفت "بمونعلی..."

او وحشتزده پرسید: "بمونعلی چی شده؟ ها؟!"
حاجر که موهایش را می کند و رود رود می گفت، با صدای گرفته ای که از سینه چفت شده اش به زحمت بیرون می آمد، داد کشید. "بمونومون مرغ پر شد!"
کتاب الله خشکش زد. رنگش پرید، هاج و واج و بلا تکلیف مانده بود و حتی عکس العمل طبیعییش را نمی توانست نشان بدهد. نه اشکی از چشمانش می آمد و نه صدائی از گلویش مبهوت و در مانده زمین نشست و یقلاوی آش هنوز در دستش بود و اندک بخاری داشت. مادر قوچعلی با همان سادگی که بمانعلی ورپرید به او دلداری داد: "بقای عمر خودت باشد." و پدر حیدر دنباله صحبت او را گرفت: "پسر، خدا دخترت و حفظ کنه، اگر سرما برگشو خشک کرد یا باد شاخه شو شکست باز جایش سبزمیشه."

و چند نفر زیر بغلش را گفتند و سر جنازه کباب شده بمانعلی بردند.
حاجر شبها بچه را قنداق پیچ لای خاکسترهای گرم می خواباند تا سینه پهلو نکند. دیشب بچه آرامتر از همیشه خوابید و تا صبح بیدار نشد و مادرش علی الطلوع به سراغش رفت تا شیرش بدهد. بمانعلی کباب شده بود و حالا لای لته پاره های سوخته در میان جمع زنان رو به قبله آرמידه و حاجر زار می زند: "وقتی رئیس نظام گفت تا صاحب این عکسو دارین، همه چیز دارین نمی دونستم که بچه کباب شده هم داریم. وای خدا! کاشکی قلمهام شکسته بود، نیومده بودم. من که اینجا دارم گشنگی می خورم تو همون ده می خوردم. ای خداآآ تو دیگه خدای من نیستی، برو خدای فرمانده لشکر و خدای صاحب عکس باش!"
این دومین فاجعه جماعت خاکستر نشینان پشت پادگان بود. هفته قبل پدر رمضان سخته کرد. اوسه روز انتظار آمدن رمضان را می کشید "نمی دونم چرا رمزونومون نمیداد؟! اوبچه ای نیست که پدرشو در انتظار بذاره." دو دفعه از کتاب الله پرسیده بود و او گفته بود: "رمزون نگهبانه" هیچکس دلش نمی آمد به پیرمرد بگوید که دیگر انتظار نکشد. سرانجام سران این جمع که خودش یک واحد اجتماعی شده بود و قوانین و ریش سفیدانی داشته، شور کردند و قرار شد حقیقت را به پیرمرد بگویند: رمضان در میدان تیراندازی در اثر سهل انگاری فرمانده اش با نارنجک کشته شده است. پیرمرد احتمالاً همه ماوقع را هم نشنید. فقط جیغی کشید زمین افتاد و همه چیز برایش تمام شد.

کتاب الله علاوه بر فحشهایی که درده رواج داشت و از ژاندارم و ارباب شنیده بود، فحشهای نوظهور دیگری هم در سربازخانه به او می دادند تا آمادگی بیشتری برای حفظ تاج و تخت پیدا کند. هروقت استوار حسن از "کودنی" او از جا درمی رفت می گفت: "خار هرچه خره از جلو و عقب گائیدی! همین خمپاره تو... زنت" یکروز هم که سرگرد میلر مستشار آمریکائی لشکر برای بازدید از تعلیمات گردان جدید به سربازخانه آمد، سروان بیک فرمانده کتاب الله برای اینکه حواس او را جمع کند گفت: "کیر همین میلر تو کونت! درست و ایست دهاتی زبون نفهم!"

حالا کتاب الله و پانصد نفر دیگر از همقطاران پس از طی یک دوره چهار ماهه که برای دفاع از تاج و تخت آماده و تربیت شده بودند بالاجبار زیر آفتاب سرپا ایستاده بودند تا فرمانده لشکر بیاید و به آنها اجازه و افتخار نصب سردوشی را بدهد، ولی هنوز آمدن او که می بایست ساعت هفت آمده باشد، خبری نبود و سربازان را که دو ساعت قبل از وقت معین،

یعنی از ساعت پنج در میدان حاضر کرده بودند همه خسته و ناراحت به نظرمی رسیدند. سرگروهیان هر واحد با یک ظرف گل آخری (گل ارضی) و یک قلم موپشت صف حاضر بود تا اگر پوتین سربازی لک شد فوراً آن را رنگ کند و درپشت سر واحدهای مالدار چند سربازپیت به دست آماده بودند تا اگراسب یا قاطری خواست بشاشد و یا سرگین ببندازد فوراً پیت را زیردم و شکمش نگهدارد تا زمین میدان سان به شاش و پشکل آلوده نشود. چند نفر از افسران هم که آفتاب ناراحتشان کرده بود دور از چشم فرمانده هنگ در زیر سایه درختی جمع شده بودند. سروان فیاض که افسر شوخ و خوش مشربی بود داشت برایشان واقعه ای را نقل می کرد: " پریروز به دفتر فرمانده لشکر احضار شدم. وقتی خودم را معرفی کردم تیمسار سرشان را بلند کردند و فرمودند: می شناسم اینقدم خرنیستم! " سروان غلامحسین گفت خوش به حالت من دو ساله که زیر دستش کار می کنم هنوز اسمم رو یاد نگرفته. " سروان فتح گفت: " گاهی رل بازی می کنه " سروان غلامحسین گفت: " نه آقا رل چی یه، شعورنداره تا حالا شده که حرفی بزنه و گندشو در نیاره؟"

سروان فیاض گفت: هفته قبل که مجلس ترحیم سرگرد کریم بود، تیمسار که می خواست به خانم او دلداری و تسلیت بدهد و به حساب خودش ساده و به زبان سربازی حرف می زد گفت: " خانم تهنیت می گم!" و بعد اضافه کرد: " شوهرت مرد! پدرت می میره! خودت می میری!" و انگار برای دیدن مرده آمده بود، پرسید حالا مرحوم کجاست؟! " از صدای ترکش خنده سربازها بی اختیار به عقب برگشت و توجه فرمانده هنگ که دوپست متر آنطرف تر ایستاده بود جلب شد. سروان غلامحسین گفت: " همه چیز در ارتش ما باید هماهنگی داشته باشد. خدا نجار نیست ولی در و تخته رو خوب با هم جور می کنه. فرمانده هنگ دیروز عصر برای سربازهایی که تازه پوتین گرفته بودند نطق کرد و گفت: هر سربازی که پاهایش برای کفش هایش تنگه از صف بیاد بیرون!" سروان فیاض گفت: " بیله دیگ بیله چغندر! اون فرمانده لشکر این فرمانده هنگو لازم داره. " صحبت ها گل انداخته بود که فرمانده هنگ داد زد: " قهوه خونه قنبر درست کردید؟ برید سر واحداون!"

شیپورچی که به دستور فرمانده پادگان جلو سربازخانه گمارده شده بود، تا آمدن فرمانده لشکر را اعلام دارد، شیپور خبر را به صدا در آورد. جنبش و دستپاچگی همه جا مشهود بود و هرکس به سرعت به محل خودش رفت. فرمانده پادگان سینه اش را صاف می کرد تا برای فرمان دادن آماده باشد. ماشین فرمانده لشکر وارد سربازخانه شد و در خیابانی که ضلع غربی میدان را تشکیل می داد ایستاد و او پیاده شد. به دنبالش چند سرهنگ با لباسهای فاخر، واکسیل های آویخته و نشان های رنگارنگ که مشخص کننده لیاقتشان در اداره امور، شجاعتشان در جنگ و دانششان در کارها بود به دنبالش ریس شده بودند و او با ابهت امیری فاتح در پیشاپیش آنان به سوی میدان سان به حرکت در آمد. سرلشکر گیلیان افتخار داشت که بر یک چهارم ایران فرمانروائی می کند. البته این افتخار پس از کشیده ای بود که در مجلس شورای ملی از دست یک وکیل نوش جان کرده بود. ولی چون آدم فراموشکار و "خونسردی" بود همه تحقیرها را از یاد برده بود. این سرلشکر از بالا دستهایش دشنام ها شنیده بود و در برابر غیر نظامیانی نظیر استنادار گرنش می کرد و خود را بنده و خدمتگزار آنها می نامید. ولی هر وقت از افسر زیر دستش ایراد می گرفت عقده گشائی می کرد: " برو پف یوز!" و در برخورد با درجه داری تا چند تا فحش نمی داد از او دست بر نمی داشت و آرام نمی شد: " دبنگو"، " الدنگ کونی".

و حالا خودش را آماده کرده بود تا برای زهرچشم گرفتن و عرضه نشان دادن ایراد بگیرد تا پر جذبه تر بنماید. اولین عقده اش را سر فرمانده پادگان خالی کرد و پس از فرمان پیش فنگی که جهت ادای احترام و انجام تشریفات داده شد، از آن سر میدان داد زد: " خیلی دیره!

خیلی دیره!" شاید انتظار داشت هنوز وارد میدان نشده برایش پیش فنگ کنند و همه از ترسش بلرزند.

از جلوی صف ها که رد می شد، به سربازی که از گرمزدگی و شدت خستگی بیهوش شد و به زمین افتاد توجهی نکرد. ده قدم آنطرف تر از فرمانده گروهان ادوات ایراد گرفت: "افسر! چرا چشم قاطرات برق نمی زنه؟ شاید جوشان را خودت می خوری؟! " و او که خشمش را زیر دندانهایش می جوید جوابی نداد. چند قدم بعد خطاب به سربازی که دهنه اسب را در دست داشت گفت: " پسر، اسبو مثل آدم نگه دار!" و وقتی که خنده فرو خورده سربازها را که تفنگ روی شکمشان می لرزید دید کمی مکث کرد تا قاعدتا پیش خودش تجزیه و تحلیلی بکند و ایراد حرفش را توجیه کند. ناگهان سر سربازان داد زد: " مادر قجبه ها اسب که آدم نمیشه" و بدینوسیله به آنها فهماند که منظورش خود سرباز بوده که می بایست مثل آدم به ایستد نه اسب.....

ایرادها ادامه داشت. به فرمانده هنگ گفت: اینها بلد نیستند لباس ببوشند، انگار آدمی را کردند تو گونی! " و باز از سربازان قسمت دیگری ایراد گرفت: " مثل گداها!" و به روی خود نیاورد که سالی یکدست از دو دست لباس استحقاقی همین " گداها" را به دستور و اجازه او در بازار می فروختند.

سان تمام شد و پس از سوگندی که سربازان جدید یاد کردند و وفاداری خودشان را به "شخص شخیص" اعلام داشتند، افتخار نصب سردوشی را پیدا کردند و از جلو عکس فرمانده تاجدار که افسران شمشیر بدست دو طرف آن را گرفته بودند رژه رفتند.

پس از انجام مراسم، فرمانده پادگان بقیه آن روز را به سربازان استراحت داد، تا بدینوسیله رضایت خودش را از خوب بودن رژه اعلام دارد و دستور داد: برید خوش باشید، بزیند، برقصید، شادی کنید و سربازها هم که می بایست دستور را بی چون و چرا اجرا نمایند جشنی اجباری در آسایشگاهها برپا ساختند و درجه داران هم آنان را وادار می کردند که بزنند و برقصند.

گروهان جعفری هم که وقت گیر آورده بود به فرمانده اش مراجعه کرد: "جناب سروان پنج روز به ما مرخصی بدین، میخوام بچامو ببرم قزوین،" و فرمانده که کمتر تقاضایی به این سادگی و صراحت شنیده بود با مرخصی او موافقت کرد و جعفری تشکر کرد.

"خدا عمرت بده. کاشکی ما هم یه روزی بتونیم تلافی کنیم."

گروهان جعفری از لحاظ مشخصات ظاهری و خصائل اخلاقی وضع مشخصی داشت. او با صورت گندمگون، دراز و پرگوشت، غیغب آویزان و لبهای باد کرده اش که هنگام حرف زدن و راه رفتن مثل دنبه می لرزید و انگار آب در زیرش تکان می خورد، سبیل های قیطانی و آویخته، دهان کوچک، دندانهای ریز که پائین آنها را جرم دود سیگار گرفته بود، خیلی زود توجه را جلب می کرد. جعفری قد متوسطی داشت، بالا تنه اش را انگار در استوانه ای قالب ریزی کرده باشند. از گردن به پائین یکنواخت بود. کلاهش را که چربی سرش از لبه و دوره آن بیرون زده بود تا روی چشمها پائین می کشید و جدی و کمی اخمو بود. قیافه عبوسش وقتی با رک گوئی و زمختی گفتارش توام می شد توی ذوق می زد و به همین علت فرماندهان از او دلخور بودند و جعفری مغضوب آنها بود و مورد بی اعتنائیشان قرار می گرفت و بیشتر کارهای سنگین و بیگاریها را به عهده او می گذاشتند. گاهی درجه داران دیگر دستش می انداختند و با لحن مسخره آمیزی می گفتند: اگر جعفری نبود این خرجمالی ها رو کی می کرد؟! "

و او جواب میداد: " آدم از کار کردن کوچک نمیشه. بزرگی مرد به این نیست که کار بزرگی رو بهش بدن، بلکه به اینه که کارشو تمیز انجام بده."

جعفری صدائی درشت و مردانه داشت و هر وقت از دست سربازها عصبانی می شد و می خواست به آنها پرخاش کند می گفت: " آخه لامصبا، اینقدر من فلان فلان شده رو اذیت نکنین. من کسی نیستم که برم از دست شما شکایت کنم، خودتون یه خورده ملاحظه داشته باشین."

گروهبان جعفری بقدری ساده و بی ریا حرف می زد که انگار دارد به آدم توهین می کند. هرگز کسی ندیده بود که او تملق بگوید. خودش عقیده داشت: "چاخان و تظاهر کار آدمای کلک و دو رویه، کار اونهاییه که نون و به نرخ روز می خورن و هر جا باد بیاد باد می دن. تو پاک باش و مدار ای برادر از کس پاک زنند جامعه ناپاک گازران بر سنگ

از نظر فرمانده گروهان، جعفری مرد پرکار، مهربان، راستگو و با شخصیتی بود که با نگاه حقشناسش انسان را سر ذوق می آورد و به نیکی کردن تشویق می کرد. حرف زدنش شادی می آورد، مهربانی می پراکند و امید می آفرید و فرمانده هر وقت با او روبرو می شد، زیر تاثیر صفا و مهرانیش قرار می گرفت.